

• در آمد:

شیوه مردمی شهید سعیدی مهم ترین دلیل موفقیت این مجاهد بزرگ است. وی که فطرت پاک انسان های کوچک و بازار را مخاطب قرار می‌داد، با عشق و اعتقاد به آنان سعی داشت احکام الهی را برایشان بازگو کند و از این رهگذر چراغ فروزانی را بر سر راه همگان برافروخت که هنوز از پس سال‌ها از کلام یکی از آنان، حاج اصغر وحدتی، به نیکی جلوه می‌کند.

■ «شهید سعیدی و مردم» در گفت و شنود  
شاهد یاران با حاج اصغر وحدتی

## مثل خودمان بود...

«حاج آقا! ببینید برویم، کسی نیست.» حاج آقا جمارانی و حاج آقا سعیدی و آن حاج آقا رفتند و زیارت کردند. من هم زیر یک طاقنا ایستادم که باران مرا خیس نکند و اگر مأموری کسی هم آمد، حواسم جمع باشد. بعد از زیارت رفتم منزل آن روحانی بزرگوار و شام خوردیم و یک کارهایی هم ایشان داشت که من برایش انجام دادم و برگشتم تهران. حدود سه چهار کیلومتر از قم دور شده بودیم که من در آئینه ماشین دیدم که برق قم روشن شد. به چاه البرز نرسیده، باران قطع شد، یعنی واقعاً جز معجزه چیزی نبود، آن هم برای وضعیت ما که هر لحظه منتظر بودیم مأموری کسی به ما ایست بدهد. بیست دقیقه به نماز صبح، ایشان را جلوی منزلشان پیاده کردم. آن موقع جلوی منزل ایشان زمین بود، ساختمان نبود. این گذشت. یک شب من خواب دیدم حاج آقا قدس رشیدتر شده و عمامه و لباسش وضع دیگری پیدا کرده و وسط عمامه او چیزی مثل یک گوهر می‌درخشد که با هر گردش سر او، تلالونی دارد. من هم ساده بودم نمی‌فهمیدم معنای این خواب چیست و برای ایشان مطرح کردم. ایشان گفت: «آقای وحدتی! من بیست سال است که منتظر این لحظه هستم.» من متوجه نشدم ایشان چه می‌گوید. یکی دو مورد هست که تأکید می‌کنم غیر از من، از یکی دو نفر دیگر هم تأییدیه بگیرید، چون جزو تاریخ و بسیار حساس است. یکی این بود که وسط هفته، آقای وفائی که مبل و تخت و این جور چیزها را می‌فروخت، گمانم هنوز زنده باشد، بسیار مرد متدین، مؤمن و صدیق و خوبی بود، زنگ زد به من و گفت حاج آقا تأکید داشتند که شب شنبه، جمعه شب، حتماً نماز مغرب و عشا را مسجد باشید. ما رفتیم مسجد و ایشان نماز مغرب و عشا را خواند و شروع کرد به سخنرانی و موضوع را شکافت که مثلاً اوقاف این کار را کرده، جلوی اجازه مغازه‌ها را گرفته و ایشان را ممنوع المنبر کرده و مسجد دارد خراب می‌شود و احتیاج به تعمیر دارد و این جور حرف‌ها. من آمدم و گفتم: «حاج آقا چه شده که باز داری حرص می‌خوری؟ این که مسئله‌ای نیست. به من می‌گفتی، جورش می‌کردیم.» هفته بعد با کمک بعضی از بازاری‌ها، قیر و وسایل آماده کردیم و پشت بام مسجد را قیرگونی کردیم. مجدداً آقای وفائی زنگ زد و گفت حاج آقا فرمودند به وحدتی بگو این شب شنبه را هم حتماً بیاید. ما هیئتی در غیائی درست کرده بودیم به نام «محبان بنی

باشم.» گفتیم: «خب! انجام بده» گفت: «ممنوع الخروج» گفتیم: «ممنوع المنبرت را می‌دانستم، ممنوع الخروجت را نمی‌دانستم.» ساواک از همه طرف راه را بر حاج آقا بسته بود. ممنوع المنبر بود، ممنوع الخروج بود و حتی در منازل هم نمی‌توانست برای ارشاد و موعظه برود و واقعاً هم حق داشت. گفتیم: «حالا برای صله رحم می‌خواهی چه کنی؟» گفت: «می‌خواهم بروم قم.» گفتیم: «پس چرا معطلی؟ راه بیفت برویم.» گفت: «اگر وسط راه، ما را گرفتند چه می‌کنی؟» گفتیم: «ببین حاج آقا! من هم جوانم هم ورزشکار، هر بلائی سر شما بیاورند، نصفش را هم نمی‌توانند سر من بیاورند.» خندید. یک روحانی بزرگوار هم منزل ایشان بود که داشت کتابی را ترجمه می‌کرد که دقیقاً یاد من نیست چه کتابی بود. دوستی داشتیم به اسم حاج اکبر کاظمی که خدا رحمتش کند. ایشان هم با ما کار می‌کرد. زنگ زد و ایشان هم آمد و چهار نفری رفتیم قم. تابستان بود. به چاه البرز که رسیدیم، باران شدیدی گرفت. قم آن روزها مثل حالا نبود. چند کیلومتر به قم مانده، سنگ تراشی‌ها و این چیزها بود. یکی دو کیلومتر به قم مانده، برق شهر قم قطع شد. باران سیل‌آسا از یک طرف، قطع برق از یک طرف، در خیابان‌های قم چه انتظامی چه غیر انتظامی، حتی یک نفر پیدا نمی‌شد. یک منطقه هست پشت ضریح، چلوکبابی مشهوری است. ماشین را آنجا پارک کردیم. گفتیم: «حاج آقا شما پیاده نشوید. من بروم داخل صحن و در حرم گشتی بزنم و برگردم.» رفتیم دیدم دم کشش کنی یک جفت گیوه است و یک نفر هم دارد مناجات می‌کند. برگشتم و گفتم:

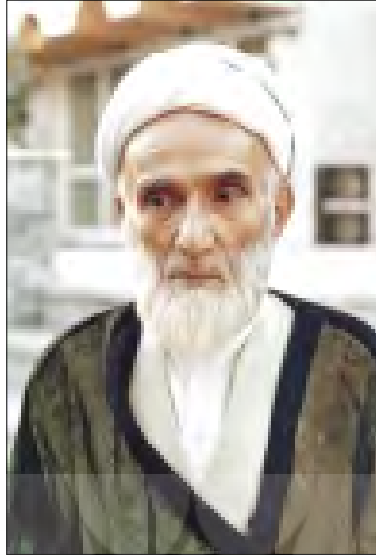
**حاج آقا سعیدی یک روحیه‌ای داشت که آنهایی را که خودشان مبارز و مذهبی و جوان بودند، با قوه جاذبه عجیبی که داشت، جذب می‌کرد. جوری بود که اگر انسان چند روزی ایشان را نمی‌دید، احساس می‌کرد یک چیزی کم دارد.**

**چگونه و از کجا با شهید آیت‌الله سعیدی آشنا شدید؟**  
من حدود سال ۱۳۴۰ به محله غیائی رفتم، کوچه هشت متری مشیرالسلطنه. حدود سال ۴۴، ۴۳ بود که رفتم به میوه فروشی سرکوچه‌مان که میوه بخرم. رویم به ترازدار بود و پشتم به خیابان، یک کسی سلام کرد. برگشتم و دیدم یک روحانی نورانی پشت سرم ایستاده است. بعضی از اشخاص در همان نگاه اول، به دل می‌نشینند. خیلی شرمنده شدم که ایشان سلام داد و تصمیم گرفتیم از آن به بعد هر وقت ایشان را دیدم، پیش سلام باشم و موفق هم نشدم، ولی رفاقت ما با ایشان از همان جا شروع شد. همین سلام و علیک‌ها باعث شد که دوستی ما ادامه پیدا کند. آن موقع منزل ایشان در خیابان عارف بود. یک روز ما را برای ناهار به منزلش دعوت کرد و از حال و روز و وضع زندگی مان پرسید و حساب و کتاب و خمس و رد مظالم را با ما تسویه کرد. از آن به بعد رفت و آمدهای ما شروع شد و حتی گاهی با بچه‌ها خدمتشان می‌رسیدیم. حاج آقا سعیدی یک روحیه‌ای داشت که آنهایی را که خودشان مبارز و مذهبی و جوان بودند، با قوه جاذبه عجیبی که داشت، جذب می‌کرد. جوری بود که اگر انسان چند روزی ایشان را نمی‌دید، احساس می‌کرد یک چیزی کم دارد. این دوستی ادامه پیدا کرد تا یک روز در محلی که کار می‌کردم، تلفنی زنگ زد. گوشه را برداشتم و دیدم حاج آقا سعیدی است. بسیار ناراحت و عصبانی بود.

**کجا کار می‌کردید؟**

حدود ده دوازده سالی می‌شد که خدمت حاج حسین امانی همدانی بودم که ایشان پسر دانی مادر من و اخوی آقای سعید امانی بود که در خیابان شیر و خورشید گمرک گندم فروشی داشت. دوازده سال هم جای دیگری بودم. عرض می‌کردم که آقای سعیدی بسیار عصبانی بود. گفتم: «سید! چرا این قدر عصبانی هستی؟ چرا این قدر حرص می‌خوری؟ تو که داری در حد خودت فعالیت می‌کنی. چه مشکلی پیش آمده؟» گفت: «نمی‌دانم. فکر می‌کنم صله رحم انجام نداده

● مرحوم حجت الاسلام والمسلمین فلسفی.



سید رضا علم الهدی در خیابان زیبا رفتیم. ایشان برادر بزرگ حاج سید احمد علم الهدی است. عرض کردم حاج آقا چنین مشکلی داشته و حالا هم به شهادت رسیده و ما هم ابزارش را فراهم کرده ایم که این مشکل حل شود. حاج آقا مقداری به بانک مدیون بود و ما نمی خواستیم بهانه ای به دست ساواک بدهیم که خانواده ایشان را اذیت کنند. این پول را هم من از حاج حسین امانی، اخوی حاج سعید که شهید شد، گرفتم و به ایشان گفتم: «شما این پول را بده، ولی مطمئن باش کسی از دهان من نخواهد شنید که این پول را چه کسی داده.» وقتی به حاج سید رضا این مسئله را گفتم، فرمود: «وحدتی! از همه مهم تر وصیتنامه است. اصلاً وصیتنامه نیست.» چای برای من آوردند. تا من آمدم چای بخورم، تلفن زنگ زد. حاج سید رضا علم الهدی گوشی را برداشت و بعد که خوب گوش داد، گوشی را گذاشت و گفت: «وحدتی! مثل اینکه وصیتنامه پیدا شد!» گفتم: «چه طوری؟» گفت: «این آدمی که زنگ زد، طلبه ای بود از قم. گفت بیست دقیقه پیش خوابم برد. حاج آقا سعیدی را به خواب دیدم، فرمودند وصیتنامه لای فلان صفحه فلان کتاب در فلان قفسه است.» چون این موارد قرار است مستند شود و در تاریخ بماند، خوب است که از خود حاج آقا علم الهدی هم بپرسید که اگر خاطر مبارکشان مانده باشد، تأیید کنند.

به هر حال حاج آقا زنگ زدند منزل شهید سعیدی و نمی دانم یکی از پسرهایشان که الان زنده هستند یا آن پسرشان که مرحوم شد، گوشی را برداشت. حاج آقا علم الهدی موضوع را به او گفتند و گوشی را نگه داشتند تا او برود ببیند چنین چیزی هست یا نه. چند دقیقه بعد برگشت و گفت: «درست در همان نشانی که شهید داده بود، وصیتنامه را پیدا کرده است.» نکته اعجاب انگیزی است که برای همه کس روی نمی دهد.

ما با حاج آقا حالت مرید و مرادی پیدا کرده بودیم. ما در خیابان مشیرالسلطنه یک منزل ۶۳ متری داشتیم. دو اتاق پائین داشت، دو تا بالا. پدر و مادرمان پائین زندگی می کردند، ما طبقه بالا. مقابل منزل ما یک بقالی بود که اسم صاحبش عباسعلی بود. یک روز حاج آقا و اهل بیتش منزل ما میهمان بودند. حاج آقا زودتر آمد و گفت ناهار ما بدهید که می خواهیم استراحت کنم. حاج آقا ناهارش را خورد و روی فرش به پشت دراز کشید و گفت بالش و پتو هم احتیاج ندارم. زنگ در خانه ما را زدند. در را باز کردم و دیدم عباسعلی بقال است. گفتم: «چه خبر شده؟ خبر است.» گفت: «وحدتی! آن خانه را می فروشند.» روبروی خانه ما یک خانه دو طبقه و نیم محکم فلزی ساخته بودند. یک بار قبلاً از دهن خانم ما پریده بود که دارند خانه محکمی می سازند.

خانه های ما بناسازی بود. گفتم: «عباسعلی! من توانش را ندارم.» قیمت خانه ۴۲ هزار تومان بود. آمدم خانه، حاج آقا سؤال کرد: «که بود؟» گفتم: «این عباسعلی بقال هم وقت گیر آورده. آمده می گوید برو این خانه را بخر. من ۴۲ هزار تومان پولم کجا بود؟» حاج آقا سعیدی گفت: «پاشو برو خانه را بخر. آن خانه مال توست.» گفتم: «حالا شما استراحت کنید، شب می روم.» گفت: «به تو می گویم همین الان برو. این خانه مال توست.» رفتم در خانه طرف و زنگ زدیم. طرف کارمند بانک ملی بود. گفت: «بیا داخل، خانه را ببین که دست کم بدانی چه می خواهی بخری.» گفتم: «من چون توانم در حد قیمتی که شما گفته اید نیست، نمی خواهم مزاحم شما بشوم. همدوانه در بسته می خرم. چند می فروشی؟» گفت: «۴۲ هزار تومان.» گفتم: «من نیستم.» صدایم زد و اصرار که: «چقدر در توان توست؟» گفتم: «بینی و بین الله ۳۲ هزار تومن بیشتر نمی توانم جور کنم.» گفت:

حاج آقا ظهوری، خدا رحمتش کند، معمم نبود، ولی عبا و عرقچین می پوشید. دبیر دبیرستان های دخترانه چهارراه گلوندک و خیام و مرد بسیار مذهبی و کوشائی بود. ما برای حاج آقا سعیدی در مسجد حاج آقا ذرفولی مجلس ختمی گذاشتیم. مسجد طوری واقع شده که هم از غیائی به آن راه هست هم از عارف. حاج آقا ظهوری منبر خیلی خوبی رفت. مسجد خیلی شلوغ شد، کوچک و خیابان عارف پر از جمعیت شد. ما روی مسجد و اوضاع نظارت داشتیم و با یک شخصی برخورد هم پیدا کردیم و این باعث شد که رفتم در دامنه یکی دو کیلومتری بالای آرایشهر. آب و برق و اسفالت و هیچ نداشت و سال ها آنجا زندگی می کردیم. بشکه خریده بودیم و توی آن آب می ریختیم.

از ویژگی های اخلاقی شهید سعیدی چه خاطراتی دارید؟ حاج آقا در عین حال که خودش در همه جهت در فشار بود، اگر به گوشش می رسید که زن و شوهری با هم اختلاف دارند، راه می افتاد. حالا اگر شوهر، کارگری بود در کارخانه ای در کرج و خانه پدر و مادر زن هم مثلاً در تهران نو بود. برای او هیچ فرقی نمی کرد. با اتوبوس، پیاده و هر جوری که برایش مقدور بود، آن قدر میانه کار را می گرفت تا بالاخره اینها را با هم آشتی می داد.

بعد از شهادت ایشان چه رویدادهائی رخ دادند؟ هنوز روز سوم حاج آقا نشده بود. مشکلی بود که من اطلاع داشتم. ابزار حل این مشکل را فراهم کردم و به منزل حاج

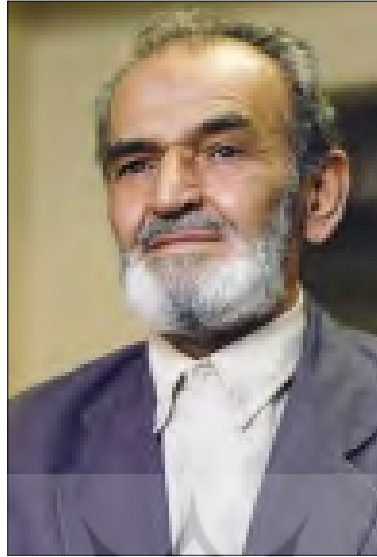
هاشم، اگر دیگ و تشکیلاتی مانده باشد، هنوز اسم من دور دیگ ها هست. هیئت بسیار خوبی بود و گوینده خوبی داشتیم. به چند تا از بچه های هیئت که تند و تیز بودند سپردم که اگر موقع سخنرانی حاج آقا ریختند او را بگیرند، شماها فوری برق را قطع کنید و شماها هم حاج آقا را ببرید بیرون و بالاخره کاری کنید که حاج آقا گرفتار نشود. رفتم مسجد و حاج آقا هم هر کاری را که اسرائیل و آمریکا بعد از ۲۸ مرداد در ایران انجام داده بودند، همه را که مطرح کرد هیچ، آنچه را که هم که پیش بینی می کرد آنها در ایران انجام بدهند، موشکافی کرد و تند و عصبانی شد، طوری که عبایش تقریباً داشت می افتاد. من وسط جماعت نشسته بودم که دیدم یک آقای کت و شلوار که ردیف جلو نشسته بود، بلند شد که به طرف منبر برود، من از پشت سر کتش را گرفتم و او را کشیدم که تقریباً نزدیک بود بخورد زمین. حاج آقا اشاره کرد که بگذار ببیند. آن آقا معلمی در گرمسار بود و او هم شرح مفصلی از فجایع وزارت آموزش و پرورش را بیان کرد. گمانم دوره وزارت خانم فرخ رو پارسای بهائی بود. او هم مسائل را کاملاً شکافت که در آموزش و پرورش چه خبر است و دارند با بچه های ما چه می کنند، چگونه باید بچه هایمان را ضبط و حفظ کنیم. روحش شاد صادق امانی در زمان حیاتش بچه ها را هر چند وقت یک بار برای تفریح به صحرا می برد، هم با آنها بازی می کرد و هم برایشان مسائل مذهبی را می گفت. از مسجد که آمدیم بیرون، نگذاشتم حاج آقا برگردد خانه اش. هر چه اصرار کرد که باید بروم، نگذاشتم و او را به خانه خودمان بردم و گفتم: «حاج آقا امشب خیلی شلوغ کردی. خطرناک است.» با من خیلی رو راست بود. گفت: «مگر خوابت یادت رفته؟» گفتم: «نه! چه ارتباطی دارد؟» گفت: «امشب شب شهادت است. برو خانه ات.» ما عازم منزل شدیم و ایشان هم رفت. فردا صبح گمانم آقای پرویزی که بچه مؤمن و خوبی بود و قاری قرآن است، آمد دم در منزل و گفت که حاج آقا را شبانه گرفتند و بردند. غیر از خانواده حاج آقا، ما چند نفری بودیم که گشتیم که ببینیم حاج آقا را کجا برده اند، ولی چیزی دستگیرمان نشد. روز یکشنبه بود که دیدیم جنازه حاج آقا را آورده اند و فقط اهل بیتش را ظاهراً اجازه داده بودند که تا قم بروند و بقیه را اجازه ندادند. روحانی هیئت ما شخصی بود به نام

**حاج آقا در عین حال که خودش از همه جهت در فشار بود، اگر به گوشش می رسید که زن و شوهری با هم اختلاف دارند، راه می افتاد. حالا اگر شوهر، کارگری بود در کارخانه ای در کرج و خانه پدر و مادر زن هم مثلاً در تهران نو بود. برای او هیچ فرقی نمی کرد. با اتوبوس، پیاده و هر جوری که برایش مقدور بود، آن قدر میانه کار را می گرفت تا بالاخره اینها را با هم آشتی می داد.**

و نصفی غذای دست نخورده داریم، «دورتبه به تمام همسایگان در خیابان مشیرالدوله هم عدس پلو دادیم. اگر هنوز از آن ایام کسی در آن خیابان باشد، حکایت آن شب را برای شما خواهد گفت که پلوئی با آن همه عطر و خوشمزمگی به عمرمان نخورده بودیم. این داستان را تعریف کردم که بگویم ما توکل و توسل به ائمه اطهار و به خدا را از حاج آقا سعیدی آموختیم.

از علاقه ایشان نسبت به امام خاتره ای دارید؟

ایشان از ارتباطش با امام با ما صحبت نمی کرد، ولی ما می دانستیم که این ارتباط بسیار قوی است و در همان موقع خمس و سهم امام و حساب و کتاب هایمان را با ایشان تسویه می کردیم که گمانم هنوز هم رسیدهایمان را دارم. از جد و جهد و تلاش و فعالیت مداوم و خسته نشدن ایشان کاملاً معلوم بود که به یک منبعی اتکال دارد. از لحاظ اخلاق و جذب جوانان بی نظیر نداشت. هیچ وقت یاد نمی رود که آن آقای ظهوری که عرض کردم دبیر بود، به ما جوان ها می گفت: «باباجان! هر وقت این جوان های گمراه از شما دعوت کردند که شب جمعه بیارویم تئاتر، برویم سینما به اینها نه نگوئید. با آنها قرار بگذارید، منتهی به آنها بگوئید از شما یک خواهش داریم، به جای ۸ شب ساعت ۶ بیا. ساعت ۶ که آمد، بگو تا ۸ شب شما دو ساعت وقت داریم، برویم



اینجا برای شام. گفت: «خودی ها بروند کوچه را فرش کنند و آنجا بنشینند.» برای ده بیست نفری بزرگ پخته بودیم. نمی دانم چهار صد تا یا پانصد تا بودند. یک آقائی بود که بالای میدان خراسان دو چرخه سازی داشت و هیكلش خیلی درشت بود. آدم خیلی خوبی بود. او می گفت: «شماها هیئت و دسته و عزاداری راه بیندازید، ولی هر جا کار خراب شد، بگوئید حاج آقا پیرهادی گفته! من کتک خورم خوب است. کتک های هیئت امام حسین (ع) با من!» من گفتم: «حاج آقا! این هیئت که آمد، شام را توبه.» دیدم نمی شود با چهل کیلو برنج این همه آدم را شام داد. سریع رفتم در طبقه دوم خانه و دو رکعت نماز حاجت خواندم و گفتم: «یا ابا عبدالله! اینها مهمان من نیستند، مهمان شما هستند.» حالا همه مداح ها و بزرگان هیئت ها و حتی مال خود ما هم رفته بودند و من ماندم و خودم، سینی سوم و چهارم نرفته بود طبقه بالا که دیدم لامپ شکست و سرو صدا بلند شد. من سریع رفتم بالا و گفتم: «حسین آقا! چه شده؟» گفت: «این آقا یک سینی را گرفته و گذاشته جلوی خودش و می گوید باز هم سینی بده، این کم است.» گفتم: «حاج حسین برو پائین.» او را فرستادم و به آن آدمی که این حرف را زده بود گفتم: «آقا جان! شما اینها را بهتر می شناسی. بلند شو تو غذا را تقسیم کن.» خلاصه شر را خواباندم. خدا شاهد است تمام اینها غذا خوردند و رفتند. من رفتم پیش مش حسن آشپز که ببینم اوضاع از چه قرار است، گفت: «حاج آقا! یک دیک

قبول دارم. من دلم می خواهد این خانه را به تو بدهم.» گفتم: «خدا برکت بدهد.» تا هزار تومنی توی جیبم داشتم. در آوردم و دادم بیعانه و برگشتم خانه. حاج آقا سعیدی پرسید: «چه شد؟» گفتم: «هیچی! خانه را خریدم به ۲۲ هزار تومن.» من روز قبلیش یک دکان نانوايي خریده بودم به قیمت ۱۸ هزار تومن و برای همین پولی توی دست و بالم نبود. عصری که حاج آقا و اهل بیت رفتند، به من زنگ زدند که آقای وحدتی! دکان نانوائی آتش گرفته. نانوائی در چهار راه عباسی بود به دلال گفتم زود آن را بفروش. نانوائی همان شب به ۱۸ هزار تومان فروخته شد. ۲۰ تومان هم بیعانه داده بودم، شد ۲۰ تومان. خانه خودمان را هم فروختم ۲۲ تومان و به این ترتیب نه تنها خانه را خریدم، یک ۱۰ تومان هم سرمایه برابم باقی ماند! می خواهم عرض کنم که پیش بینی ها و حرف های حاج آقا، چیز معمولی نبود، واقعاً می دید. آن روز هم گفت به تومی گویم خانه مال توست، برو بخر.

حاج آقا سعیدی نسبت به فاطمه زهرا (س) فوق العاده حساس بود و هر وقت هیئت ما می آمد، ما به مداح ها می سپردیم که روضه وداع را نخوانند، چون غش می کرد. هیچ یاد نمی رود یک شب رفته بودم خانه شان. ساعت ۱۱ شب نشد، گفت: «پاشو برو.» گفتم: «این وقت شب شام نخورده کجا بروم؟» گفت: «تا صبح هم بنشین از شام خبری نیست، پاشو برو.» گفتم: «حاجی! من از شما شام می گیرم.» گفت: «خیال می کنی! پاشو برو.» بالاخره از من اصرار و از حاج آقا انکار، بلند شدم که بروم، دم در که رسیدم، داشتم کفش می پوشیدم که گفتم: «حاجی! فردای قیامت شکایت را پیش مادر می کنم که این پسر ساعت ۱۱ شب، مرا شام نخورده از خانه اش فرستاد بیرون.» تا این حرف را زدم، گفت: «زود بیا.» گفتم: «نمی مانم.» گفت: «باید بمانی.» و خلاصه با اصرار، مرا برد داخل خانه و تلفن زد چند سیخ کباب کوبیده آوردند. من تلفن را برداشتم که زنگ بزنم رفیقمان حاج آقا کاظمی هم که با او می رفتم قم بیاید، حاج آقا گوشه را قطع کرد و گفت: «خودت کم هستی، می خواهی تلفن بزنی رفیقتم هم بیاید؟» خلاصه از این جور شوخی ها خیلی با هم داشتیم.

بعضی وقت ها همراه حاج آقا سعیدی می رفتم منزل آقای فلسفی در خیابان ری که مشکلاتی را که حاج آقا خودش نتوانسته بود حل کند، مرحوم آقای فلسفی حل کند. حاج آقا در عین جدی بودن، خیلی هم شوخ طبع بودند، طوری که وقتی می رفتم قم، اصلاً نمی فهمیدیم این فاصله چطوری طی می شود.

ایشان روزنامه ها و مجلاتی را که مطالب و عکس های مستهجن داشتند، می گرفت و به سردبیر آنها تلفن می زد و با لحن قاطع و محکم به آنها می گفت این مزخرفات چیست که چاپ می کنید؟ چرا جوان ها را به فساد می کشید؟ چرا شرم نمی کنید؟ هیچ از آنها نمی ترسید، در حالی که اغلبشان وابسته به دربار یا مأموران رژیم بودند. ابائی هم نداشت که خودش را معرفی کند. حسابی به آنها تشر می زد. مادر هیئت محبان در هشت متر مشیرالسلطنه غذا می دادیم و شب شام غریبان را عدس پلو می دادیم، آن هم به این نیت که ده بیست تا هیئت را دعوت می کردیم و آخر شب هم در هر خانه ای یک دیس عدس پلو می دادیم و عذر خواهی می کردیم که سروصدا بوده. یک بار شب شام غریبان در خانه اسماعیل رائین جمع بودیم، بچه ها آمدند و گفتند: «هیئت بزرگی با علم و کتل و چه لچراغ دارد می آید.» گفتم: «شب شام غریبان که علم و کتل ندارد، چهار تا شمع روشن می کنند.» گفتند: «اینها می خواهند بیایند

**حاج آقا سعیدی به قدری ساده و صمیمی و راحت با جوان ها برخورد می کرد که همه جذب می شدند. خود مرا با یک سلام ساده جذب کرد. ایشان با اینکه خودش تمکن مالی نداشت، چون ممنوع المنبر و از هر نظر تحت مراقبت و زیر فشار بود، با این همه تا جایی که دستش می رسید، کار همه را راه می انداخت و کمک می کرد. در عین حال مهمان نواز هم بود.**

شاه عبدالعظیم من نذر ام ادا کنم، بروی گردیم می رویم سینما یا تئاتر. اینها را برید شاه عبدالعظیم زیارت، از بغل به آنها کباب کوبیده بدهید و بعد هم جلوتر به آنها یک بستنی می بدهید، بعد بگوئید برویم هیئت هم یک سری بزنیم، بعد برویم. پای جوان را به هیئت برسانید و دیگر کاریتان نباشد، بقیه کار با من.» خدا رحمتش کند. ما این کار را انجام می دادیم و در بسیاری از موارد هم موفق می شدیم و طرف هم گله نمی کرد که فالانی چرا به جای سینما، مرا بردی زیارت و هیئت. حسابی جذب می شدند. حاج آقا سعیدی به قدری ساده و صمیمی و راحت با جوان ها برخورد می کرد که همه جذب می شدند. خود مرا با یک سلام ساده جذب کرد. ایشان با اینکه خودش تمکن مالی نداشت، چون ممنوع المنبر و از هر نظر تحت مراقبت و زیر فشار بود، با این همه تا جایی که دستش می رسید، کار همه را راه می انداخت و کمک می کرد. در عین حال مهمان نواز هم بود. مهمان هر که بود، در خانه هر چه داشت می آورد و ذره ای رودربایستی نداشت. خاکی و متواضع بود. یکی از محسنات حاج آقا صریح الهججه و رک بودن ایشان بود و کوچک ترین خطائی هم که می کردیم، صریح تذکر می داد.

بعد از شهادت ایشان فضای مسجد چگونه بود؟

شبی که ختم ایشان بود، امنیتی هادر حواشی مسجد بودند. فردی آمد و به من گفت: «آقای وحدتی! دیگر صلاح نیست که شما در این محل بمانی. از اینجا برو.» من هم واقعاً نمی توانستم جای خالی حاج آقا سعیدی را تحمل کنم. رفتم آریاشهر که هنوز اطرافش خاکی بود و رفتم در خانه ای که هیچ چیز نداشت و داستان هم مفصل است.

و سخن آخر؟

ایشان واقعاً ساده زندگی می کرد. اگر کسی خمس و زکاتی هم می آورد، به مستضعفان می رساند. اگر روحانیون ما شیوه زندگی آقای سعیدی را داشته باشند، خیلی روی مردم اثر می گذارد. آقای سعیدی همیشه از یک عبا و عمامه استفاده می کرد. استنباط خود من این بود که ایشان همین یک دست لباس را داشت، شب می شست و خشک می شد و صبح می پوشید. هر روز رنگ عبايش عوض نمی شد. کسی که خوب است، در تمام اطرافایش تأثیر می گذارد و حاج آقا سعیدی این طور بود. ■